

# زیر سایهٔ درختِ بیعار

داستان‌هایی در  
حال و هوای جنوب

نویسنده:  
فرهاد حسن‌زاده

۱۳۹۹

## فهرست

- اکسیژن ..... ۷
- آدامس بعد از فلافل ..... ۱۳
- برف ندیده‌ها ..... ۲۳
- پرگار ..... ۳۱
- بش لمبو ..... ۴۵
- زیر سایه درختِ بیعار ..... ۵۷
- عروس خدا ..... ۶۷
- اتاق شماره پنج مسافر خانه مختار ..... ۷۳
- یخ در جهنم ..... ۸۱
- تمساح در آینه ..... ۸۹

## اکسیژن

چهارمین ماهی را که گرفتم، حس عجیبی سراغم آمد. قفسه سینه‌ام تنگ که نه، اما یک جورایی انگار خسته شد. سرم را بالا گرفتم و نفس‌های عمیق کشیدم. عرق از پشت سرم جوشید و از گردنم سرید تو یقه تک‌پوشم. شده بودم سیب‌زمینی پخته‌ای که دست بهش می‌زدی دادش می‌رفت هوا. آن قدر داغ که یکهو دلم خواست بزنم به آب و خودم را خنک کنم. تازه می‌فهمیدم چرا گاومیش‌های زائر عباس تمام روزشان را توی آب یله بودند.

چهارمین ماهی هنوز نوکش به قلاب بود و توی دست‌هایم پل‌پل می‌زد. چه زوری داشت لا کردار! گفتم: «چه خبرته. خیال می‌کنی نهنگی؟ یا بمبک!»

قلاب از لبش گرفتم انداختمش کف بلم که خیس و نم‌دار بود. ماهی شلپ‌وشلپ خودش را به کف بلم می‌کوبید و می‌مالید و نمی‌خواست و ابدهد. خیلی زبل بود لا کردار. نخ و قلاب را جمع کردم. زل زدم بهش و گفتم: «آخرش چی؟ از تک‌وتا می‌افتی و

جون می‌دی. مثل اون سه‌تای دیگه. پس کپه مرگته بنذار و آروم بگیر که هیچ حوصله ندارم امروز»

پارو زدم و بلم را کشاندم لب اسکله چوبی. با تکه طناب خیس خورده‌ای بستمش به یکی از پایه‌هایی که تو آب فرو رفته بود. نگاهم گشت توی قایق. ماهی هنوز ورجه‌ورجه می‌کرد. به هیکلش قوس می‌داد و با کوبیدن سر و دمبش انگاری طبل می‌زد.

برای فرار از گرما هیچ چیز بهتر از شنا نبود. تک پوشم را در آوردم و آویزان کردم به چندلی که از اسکله بیرون زده بود. به شط نگاه کردم و شلوارم را در آوردم. صدایی از پشت سرم شنیدم. سرم را چرخاندم طرف نخلستان، ولی چیزی ندیدم. سوت و کور بود همه‌جا. همه رفته بودند و خانه‌های نزدیک شط وهم‌آلود بود. همه که مثل ما پدرشان گروهان نبود. پدری که باید هر روز می‌رفت پادگان. بی‌خیال سروصدا شدم و شلوارم را هم انداختم روی تک‌پوش و گره زدم که یک‌وقت نیفتد توی شط. ایستادم روی لبه بلم و دست‌ها را جفت کردم برای شیرجه. دوباره چشمم افتاد به چهارمین ماهی که تکان‌هایش کمتر شده بود. خیلی سمج بود. فکر کردم این یکی که سمج است و چموش‌بازی در می‌آورد، سهم بلقیس است، اما پشیمان شدم. ماهی بزرگ بود و با بقیه فرق داشت. اگر نه برای بابا کبابش نمی‌کرد سهم خودم بود. بلقیس ناهارش را توی بیمارستان لابد می‌خورد. روزهای اول جنگ که نمی‌توانست چیزی بخورد. هر چه می‌گفتیم غذا نخوری ضعف می‌کنی، گوش نمی‌داد. زل می‌زد به یکجای دور که همان نزدیکی بود و نمی‌دانم به چی فکر می‌کرد که بغضش می‌ترکید و چشمش خیس اشک می‌شد. نه بهش می‌گفت نمی‌خواهد بروی امداد‌گری. بابا می‌گفت

این کارها، کار زن‌ها نیست. می‌گفت: «زن روحش لطیفه، مثل بشقاب چینی می‌شکنه و تیکه‌تیکه می‌شه، نباید بره وسط میدون جنگ و سروکله زخمی‌ها رو ببند.»

بلقیس کار خودش را می‌کرد. نه بابا حریفش بود، نه ننه. شیرجه زدم توی آب.

تنم از خنکی آب مورمور شد. دست‌وپا زدم و خودم را کشاندم جایی که بیشتر عمق داشت و پایم به کف شط نمی‌رسید. سرم را بیرون آوردم و نفس تازه کردم. دوتا هواپیمای جنگی دیدم که مثل دوتا مرغ ماهی‌خوار به سرعت برق از این طرف شط رفتند آن طرف. حتماً رفته بودند عراق را بمباران کرده و برگشته بودند. هیچ خطی از دودشان پیدا نبود. نه معلوم بود خودی‌اند، نه معلوم بود دشمن‌اند. بابا هواپیماها را می‌شناخت. مثل آن دفعه که گفته بود: «این‌ا از پایگاه شکاری دزفول می‌آن.» گفته بود: «می‌رن بصره می‌کوبن، یا چاه‌های نفت، یا اسکله‌هاشون که عراق نتونه نفت صادر کنه.» من خوشحال شده بودم و ذوق کرده بودم. بابا هم گفته بود: «نیشبت ببند مسخره. خنده نداره که. اونا هم اسکله‌های مای می‌زنند. مگه پالایشگاهمون نکوبیدن؟ نمی‌بینی آسمون عین آسفالت کردن رو سرمون؟»

ننه می‌گفت: «خدا کنه همه‌اش اسکله‌ها و کارخونه‌های بزنن. خدا کنه با آدما کاری نداشته باشن.»

اما هر بار که بلقیس می‌آمد از لباس‌های خاکی و خونی‌اش می‌فهمیدیم هر جا کارخونه و اسکله هست، آدمیزاد هم هست. می‌فهمیدیم که آدم و آهن فرقی برایشان ندارد.

خوابیدم روی آب و سبک خودم را ول کردم و مثل یک تکه چوب شدم. مثل تکه نخلی که خوابیده بود وسط آب و آب داشت